

من توانستم...

شما هم می توانید!

از یارانی که طعم شیرین پیروزی بر بیماری یا اعتیاد را چشیده‌اند و یا بر عفريت سرطان غلبه کرده و رهایی یافته‌اند، درخواست می‌گردد خاطره‌های خویش و چگونگی غلبه بر آن بیماری یا اعتیاد را بنویسند. باشد که الگویی برای دیگر عزیزان باشند و دلیل محکمی بر این که هرکس توسط خود آباد و ویران می‌گردد.

سردبیر

سلام دوستان،

«نادر» هستم، یک مسافر

کم‌کم دوستانم تغییر کردند، یعنی آنانی شدند که مصرف‌کننده‌ی «حشیش» بودند؛ چون خودم این‌طور می‌خواستم. همیشه نیروهای هم‌فاز، یکدیگر را جذب می‌کنند. بعد از چند صباحی «تریاک» را تجربه کردم؛ احساس قدرت می‌کردم و در رؤیا، بر فراز آسمان‌ها سیرمی‌کردم. اوایل، به‌صورت تفتنی بود. غافل از این که اعتیاد، بسیار موذی و زیرک می‌باشد و به خود می‌گفتم که معتاد باید هر روز مواد مصرف کند و من معتاد نیستم و نمی‌شوم. در سال ۵۹، با «هروئین» آشنا شدم. در ابتدا، ماهی یک‌بار بود؛ اما نمی‌دانم چه‌طور شد که متوجه شدم هر روز مصرف می‌کنم و از آن به‌بعد، چاره‌ای جز مصرف نداشتیم که مبادا حالم بد شود و

در سال ۱۳۳۷ در یک خانواده‌ی به‌نسبت مرفه در «کرمانشاه» به‌دنیا آمدم و چون اولین پسر خانواده بودم، به تمامی خواسته‌های من جواب مثبت می‌دادند و زندگی خیلی خوبی داشتیم. در دوران دبیرستان، با وجود آگاهی‌های لازم از طریق خانواده و رسانه‌ها و ترسی که از مواد مخدر در ذهنم ترسیم کرده بودند، بعد از چندباری که به من «حشیش» تعارف شد، استفاده کردم و با تجربه‌ای نو روبه‌رو شدم و بسیار لذت بردم و برایم سؤال بود که چرا هیچ‌کس از سرخوشی آن، چیزی نگفته بود. آن گول مواد مخدر برایم شکسته شد و به خود مغرور شدم که کسانی که معتاد می‌شوند، بی‌اراده هستند؛ من با بقیه فرق دارم و هیچ‌وقت معتاد نمی‌شوم.

هیچ‌پیز غیر از خدا، تشنه‌کام معرفت را سیراب نمی‌کند. «پاسکال»

کلامم

خانواده‌ام متوجه شوند. برای فرار از دست اعتیاد، به «تهران» آمدم و در یکی از اداره‌های دولتی استخدام شدم؛ غافل از این که فکرهای معتادگونه را با خود آورده بودم. خیلی زود افراد موادفروش و دوستان هم‌فاز خود را پیدا کردم و دوباره اعتیاد شروع شد و از کارم، اخراج شدم. می‌دانستم اعتیاد، خانمان‌سوز و تباہ‌کننده است؛ اما مصرف می‌کردم. این بار به اروپا رفتم؛ به «قبرس»؛ به این امید که بتوانم ترک کنم؛ اما بعد از مدتی که به ایران برگشتم، در اولین فرصت، تهیه و استفاده کردم. دیگر از دست خودم خسته شده بودم. ازدواج کردم تا شاید مسؤلیت خانواده، دلیلی برای سالم زندگی کردن باشد؛ که نه تنها ترک نکردم، بلکه زندگی فرد دیگری را نیز به ویرانی کشاندم. مدت هشت‌سال همسرم سعی کرد با روش‌های مختلف مرا از دست اعتیاد، نجات دهد؛ اما نتوانست.

هر شب در خانه‌ی ما دعوا، فریاد و گریه بود و در انتها قول می‌دادم که از فردا، مواد مصرف نکنم و خواست قلبی من هم همان بود؛ اما موفق نمی‌شدم، چون نیازم بود و حال خوب را فقط در مصرف مواد مخدر می‌دانستم. به خودم ناسزا می‌گفتم که چرا اراده ندارم؛ اما حالا می‌دانم که این کار، هیچ ربطی به اراده ندارد. باید از راهش وارد شد و به صورت حساب‌شده عمل کرد. چندین بار خود را به بازپروری معرفی کردم؛ اما حاصل آن، دردهای خماری بود و تحقیر و پس از چندروزی، اعتیاد شروع می‌شد و باز سرافکنندگی.

در سال ۷۵، همسرم را از شر خودم خلاص کردم و از آن به بعد، دربه‌دوری و آوارگی شروع شد. «هروئین» می‌فروختم تا بتوانم خودم هم مصرف کنم؛ دزدی می‌کردم تا بتوانم «هروئین» مصرفی‌ام را تهیه کنم؛ قرص می‌خوردم تا نفهمم چه بر سر خود آورده‌ام.

به‌جایی رسیده بودم که زندان برایم هتل بود و موقع آزادی از زندان، عازدار بودم؛ چون جایی برای رفتن نداشتم. برایم فرقی نداشت که کدام طرف بروم، چون دیگر چیزی برای باختن نداشتم و تنها سنگر امنی که می‌شناختم، مصرف «هروئین» بود.

در مدت بیست‌سال تزریق «هروئین»، پانزده بار به زندان‌های مختلف افتادم که علت اصلی آن‌ها همگی مربوط به اعتیاد بود. به جایی رسیده بودم که رگ برای تزریق نداشتم و این، بسیار دردآور بود. مرگ برایم آرزویی دست‌نیافتنی شده بود و بارها با مصرف بیش از حد، اقدام به خودکشی می‌کردم؛ اما نتیجه‌ی آن عمل، مصرف بیشتر بود. به نهایت درماندگی رسیده بودم که با «کنگره‌ی ۶۰» آشنا شدم؛ جایی که اعتیاد را بیماری می‌دانستند و به‌خاطر معتاد شدن، انسان را محکوم نمی‌کردند و حرف‌های‌شان، حرف دل من بود.

پیش از آن، خودم را علامه‌ی دهر می‌دانستم و فکر می‌کردم هیچ‌کس به اندازه‌ی من، ادبیات، تاریخ، جغرافیا، معلومات عمومی، زبان انگلیسی و... را نمی‌فهمد و نمی‌داند؛ اما خیلی زود متوجه شدم که آن چه می‌بایست بدانم را نمی‌دانم؛ اصول زندگی و این که چگونه زندگی کنم و از آن لذت ببرم.

محبت بچه‌های کنگره باعث شد تا سفرم را شروع کنم. از تاریکی به روشنایی؛ از حقارت به سرافرازی. به‌خاطر رنج و عذابی که از ترک‌های مختلف تجربه کرده بودم، روش درمان، بسیار ساده بود و این خواست

خانواده‌ام متوجه شوند. برای فرار از دست اعتیاد، به «تهران» آمدم و در یکی از اداره‌های دولتی استخدام شدم؛ غافل از این که فکرهای معتادگونه را با خود آورده بودم. خیلی زود افراد موادفروش و دوستان هم‌فاز خود را پیدا کردم و دوباره اعتیاد شروع شد و از کارم، اخراج شدم. می‌دانستم اعتیاد، خانمان‌سوز و تباہ‌کننده است؛ اما مصرف می‌کردم. این بار به اروپا رفتم؛ به «قبرس»؛ به این امید که بتوانم ترک کنم؛ اما بعد از مدتی که به ایران برگشتم، در اولین فرصت، تهیه و استفاده کردم. دیگر از دست خودم خسته شده بودم. ازدواج کردم تا شاید مسؤلیت خانواده، دلیلی برای سالم زندگی کردن باشد؛ که نه تنها ترک نکردم، بلکه زندگی فرد دیگری را نیز به ویرانی کشاندم. مدت هشت‌سال همسرم سعی کرد با روش‌های مختلف مرا از دست اعتیاد، نجات دهد؛ اما نتوانست.

هر شب در خانه‌ی ما دعوا، فریاد و گریه بود و در انتها قول می‌دادم که از فردا، مواد مصرف نکنم و خواست قلبی من هم همان بود؛ اما موفق نمی‌شدم، چون نیازم بود و حال خوب را فقط در مصرف مواد مخدر می‌دانستم. به خودم ناسزا می‌گفتم که چرا اراده ندارم؛ اما حالا می‌دانم که این کار، هیچ ربطی به اراده ندارد. باید از راهش وارد شد و به صورت حساب‌شده عمل کرد. چندین بار خود را به بازپروری معرفی کردم؛ اما حاصل آن، دردهای خماری بود و تحقیر و پس از چندروزی، اعتیاد شروع می‌شد و باز سرافکنندگی.

در سال ۷۵، همسرم را از شر خودم خلاص کردم و از آن به بعد، دربه‌دوری و آوارگی شروع شد. «هروئین» می‌فروختم تا بتوانم خودم هم مصرف کنم؛ دزدی می‌کردم تا بتوانم «هروئین» مصرفی‌ام را تهیه کنم؛ قرص می‌خوردم تا نفهمم چه بر سر خود آورده‌ام.

به‌جایی رسیده بودم که زندان برایم هتل بود و موقع آزادی از زندان، عازدار بودم؛ چون جایی برای رفتن نداشتم. برایم فرقی نداشت که کدام طرف بروم، چون دیگر چیزی برای باختن نداشتم و تنها سنگر امنی که می‌شناختم، مصرف «هروئین» بود.

در مدت بیست‌سال تزریق «هروئین»، پانزده بار به زندان‌های مختلف افتادم که علت اصلی آن‌ها همگی مربوط به اعتیاد بود. به جایی رسیده بودم که رگ برای تزریق نداشتم و این، بسیار دردآور بود. مرگ برایم آرزویی دست‌نیافتنی شده بود و بارها با مصرف بیش از حد، اقدام به خودکشی می‌کردم؛ اما نتیجه‌ی آن عمل، مصرف بیشتر بود. به نهایت درماندگی رسیده بودم که با «کنگره‌ی ۶۰» آشنا شدم؛ جایی که اعتیاد را بیماری می‌دانستند و به‌خاطر معتاد شدن، انسان را محکوم نمی‌کردند و حرف‌های‌شان، حرف دل من بود.

پیش از آن، خودم را علامه‌ی دهر می‌دانستم و فکر می‌کردم هیچ‌کس به اندازه‌ی من، ادبیات، تاریخ، جغرافیا، معلومات عمومی، زبان انگلیسی و... را نمی‌فهمد و نمی‌داند؛ اما خیلی زود متوجه شدم که آن چه می‌بایست بدانم را نمی‌دانم؛ اصول زندگی و این که چگونه زندگی کنم و از آن لذت ببرم.

محبت بچه‌های کنگره باعث شد تا سفرم را شروع کنم. از تاریکی به روشنایی؛ از حقارت به سرافرازی. به‌خاطر رنج و عذابی که از ترک‌های مختلف تجربه کرده بودم، روش درمان، بسیار ساده بود و این خواست



جهت تهیه کتاب
با دفتر مجله
تماس بگیرید